

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و چهل و یکم





خانم آتنا از تهران



آیا وفاداری سگان از ما بیشتر است؟

صورت نقض وفای ما مَباش
بی وفایی را مکن بیهوده فاش
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۰

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو، سگان را ننگ و بدنامی میار
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۱

بی وفایی چون سگان را عار بود
بی وفایی چون روا داری نمود؟
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۲۰، ۳۲۱ و ۳۲۲

ما در روز الست به خداوند اقرار کرده‌ایم که بله ما از جنس تو هستیم.

این که از جنس خدا هستیم یعنی چه؟ یعنی یک خرد کل همه چیز را اداره می‌کند و در دل من هم حضور دارد و من هم با او و خرد او یکی هستیم.

پس همچون بحری بی همتا، پذیرای اتفاق این لحظه هستیم، بدون هیچ مقاومت و قضاوتی آن را در خود می‌گنجانم، چون می‌دانم همه چیز تحت خواست و اراده والاترین خرد یعنی خرد کل است. این خرد همه کائنات را به بهترین نحو ممکن اداره می‌کند، من را هم اداره می‌کند و به خود باز یادآوری می‌کنم که هم جنس او هستیم. اما آیا وفاداری ما به الست کمتر از سگان به صاحبانشان است؟ سگ‌ها از هر خانه‌ایی که از آن نان می‌گیرند به آنها مهربان و وفادار می‌شوند، تحت فرمان صاحب خود می‌روند. اما ما چه طور؟

ما فراموش کرده‌ایم که از چه جنسی هستیم؟ صاحبمان کیست؟ چه کسی ما را نان می‌دهد و به بهترین نحو ممکن هدایت می‌کند. نان می‌گیریم، سیر می‌شویم و بعد پشت می‌کنیم و این وفاداری ما به خداوند است!

خرد و خواسته او را رد کرده و در توهمات من‌ذهنی با سبب‌سازی‌هایش در هپروت زندگی می‌کنیم. یک دایره محدود از افکار و همانیدگی‌ها را دور تا دور خودمان کشیده‌ایم و قطع از جریان هشیاری اداره‌کننده جهان، در توهم زندگی می‌کنیم و از همانیدگی‌ها زندگی می‌خواهیم.

چرا که یادمان رفته از چه جنسی هستیم و جالب‌تر این که با عقل جزوی من ذهنی طلب‌کار خداوند هستیم که چرا طبق سبب‌سازی‌ها و خواسته‌های من ذهنی بر اساس همانیدگی‌ها، زندگی من را پیش نمی‌برد. به عبارتی دیگر خداوند را امتحان می‌کنیم ولی او در امتحان ما رفوزه می‌شود و ما هم مریض و نالان، دائماً در حال شکایت هستیم و برای خواسته‌های ذهن دعا می‌کنیم. والا این وفا نیست، جفا است! در من ذهنی ما از سگ هم کم‌تریم، نمک می‌خوریم و نمکدان می‌شکنیم.

اما زندگی مهربان‌تر از آن است که ما را به حال خودمان رها کند. اینقدر بی‌مراد می‌شویم و درد می‌کشیم تا بفهمیم یک جای کار ما اشتباه است. بفهمیم این وفای ما وفا نیست.

و اما چاره چیست؟

- چاره پذیرش و تسلیم است.

- چاره فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است.

- چاره اهمیت ندادن به آنچه ذهن نشان می‌دهد و تمام سبب‌سازی‌هایش است.

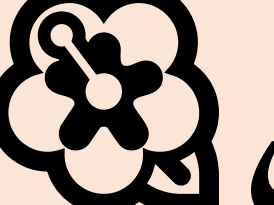
- چاره به یاد آوردن عهدمان در الست و یکی شدن با خرد کل است.
 - چاره اطمینان به خرد بی‌همتای زندگی و هماهنگ شدن با آن، درست مانند وفاداری همه موجودات است.
 - چاره پرهیز از همانیده شدن و در مرکز توجه قرار دادن هر چیزی است.
 - چاره شناخت الگوها، شرطی‌شدگی‌ها، عادت‌ها و ابزارهای من‌ذهنی و پرهیز از آنها است.
 - چاره عدم است.
- هر چه من‌ذهنی کوچکتر، وفای ما بیشتر.

بی‌وفایی دان وفا با ردِّ حق
 بر حقوق حق ندارد کس سبق
 مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴

پس وفا به هر چیزی غیر خدا و خواسته‌اش، بی‌وفایی و جفا است و هیچ کس نمی‌تواند قوانین زندگی را مردود کند. کسانی که رنگ و رخسار زردی دارند و پر از غصه و درد هستند، همان بی‌وفایان به قانون زندگی و خرد کل هستند. همان کسانی هستند که دائماً در حال شکایت، ایرادگیری و خرابکاری هستند، مقاومت و قضاوت می‌کنند در برابر جریان زندگی و خواست زندگی.

لذت بی کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
 قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذت بی انتهایی است در پذیرش اتفاق این لحظه، تسلیم و فضاگشایی. در این مرکز عدم هر چیزی که به فکر ما می‌آید از سمت خرد کل هست و بهترین است زیرا که درون و بیرون ما را به بهترین نحو ممکن آباد می‌کند. و بی وفایی و درد ناشی از آن، صرفاً به خاطر مقاومت و قضاوت، عمل بر حسب خواسته‌های همانیده و سبب سازی ذهن است، که در واقع همان جفاست.

با سپاس فراوان از آقای شهبازی و همه عزیزان
 -آتنا از تهران 



خانم زینب از مازندران



با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور
برنامه شماره ۹۷۱ گنج حضور، مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی
و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم
پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

زندگی به گوش ما می گوید مکن ای دوست نمی شود که فضا را باز کنی و با من ذهنی فضا را باز نگه داری این
کار سزاوار نیست برای همین است که من (خداوند) فضا را باز کردم، زود می بندم. پس نمی شود خدا را با ذهن
جستجو کرد.

بنابراین آگاهی پیدا کردم که با من ذهنی خداوند را نمی‌توانم ببینم پس باید کار کنم، یعنی هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد یا می‌گوید را به دلم راه ندهم. برای این که چیزی به دلم نیاید نباید به هر سمت و سوی جسمی نظر کنم، خیره نشوم، یا همراه فکر راهی نشوم مثلاً برای انجام کاری می‌شود با ذهن برنامه ریزی کنیم، اما تو خیالات با سبب سازی ذهن همراه نشویم. یا همان مثالی که آقای شهبازی زدند که تو خیالاتت در آینده فلان خانه را می‌سازم و یک درختی هم می‌کارم، خوب بد نیست، اما زیر درخت ننشین! از فکر دست بردار و برگرد. اگر برگردی این فکرها، صداها یا چیزی که ذهنت نشان می‌دهد طور من ذهنی است. باید شورش کنی اقرار کنی که طور نمی‌خواهی و باید متلاشی شوی همان طور که موسی کوه طور را متلاشی کرد. گفت: خدایا تو منزهی و من اشتباه کردم.

اگرم خصم بخندد، و گرم شحنه ببندد
 تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم
 بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

اگر من ذهنی خودم یا من ذهنی دیگران مسخره‌ام کنند یا نه مانع‌ام شوند یا بی‌مراد شوم درد هشیاران
 می‌کشم آن قدر صبر می‌کنم آن قدر تلاش می‌کنم، تا تاوان خرابکاری‌هایم با من ذهنی در گذشته پس داده شود.
 قسم خوردم تو این راه بمانم پس هزینه را می‌دهم تا از جنس تو شوم دور تو بگردم نه دور درد و غم.

بکن ای دوست چراغی، که به از اختر و چرخ
 بکن ای دوست طیبی، که به هر درد دوایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

دل ویران من اندر غلط، ار جغد درآید
 بزند عکس تو بر وی، کند آن جغد همایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله یک قوم بگریند، و یکی قوم بخندند
 ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

خدایا فضا را برایم باز کن که فضاگشایی بهتر از من ذهنی ست. خدایا تجربه کردم با عقل من ذهنی نتیجه به درد ختم شد. خدایا دردم به دست تو شفا پیدا می کند زیرا طیب تویی. خدایا اگر چراغ روشن نشود جغد من ذهنی سیاهی و درد و خرابکاری راه می اندازد و روی خوشبختی را نمی بینم. آگاه شدم حتی گروهی که با من ذهنی قدرت دستشان است و خوشحالند و گروهی هم با من ذهنی از نداشتن قدرت من ذهنی ناراحتند هر دو گروه در من ذهنی مقاومت دارند یکی از داشتن می نازد یکی از نداشتن می نالد هر دو گروه راه عشق را بستند زیرا ذهنشان را با داشتن و نداشتن به مرکز راه داده اند.

اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی
 و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

به بد و نیک زمانه، نجهد عشق ز خانه
 نبود عشق فُسانه، که سمایی ست، سمایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

اگر با خشم احساس قدرت می کنی، یا با درد می نالی که فلجی و یا فکر می کنی که شیری و می جنگی همه درداند، تفاوت در صورت مسئله است. اهمیت در درد نیست در بی دردی است. همه ما دو هشیاری داریم: هشیاری جسمی، هشیاری حضور، جز این دو هشیاری چیز دیگری نیست. ما آمدیم به دنیا برای یک مدت کوتاهی، هشیاری جسمی یا من ذهنی داشته باشیم آن هم برای بقای ما در جهان، و تا ده و دوازده سالگی، نه این که همچنان ادامه بدهیم و به درد و جدایی بيفتیم. باید اقرار کنیم و برگردیم به هشیاری که از ابتدا با ما بوده و هست؛ یعنی حلقه عاشقان، جنس اصلمان برگردیم. از دویی ذهن از بد و خوب کردن بیرون بیایم زیرا خداوند از جنس دویی ذهن یا من ذهنی و افسانه نیست از جنس این لحظه ابدیست و ما هم از جنس خداوندیم.

چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد
 چو مرا ارض سما شد، چه کنم طال بقایی؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

از من ذهنی پُر درد بواسطه فضاگشایی شفا پیدا کردم و از بی مرادی‌ها راه، را از بیراهه تشخیص دادم یعنی متوجه شدم چیزی به مرکز راه دادم، پس به حاشیه راندم از من ذهنی آزاد شدم و آسمان درونم باز شد عمرِ دراز من ذهنی را چه کنم؟ پس من ذهنی با دردهایش چه فایده‌ای دارد من آرامش و بی دردی را می‌خواهم.

سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد، که جهان خشک نماید
 بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

من ذهنی چه باشد در مقابل فضای گشوده شده. یعنی می‌شود سحر من ذهنی را باطل کرد. بر عام کسی که از طریق همانیدگی می‌بیند چون من ذهنی دارد جهان خشک و بی‌رمق بی جان است اما بر عارف مثل مولانا یا کسانی که روی خودشان کار می‌کنند یعنی فضاگشایی می‌کنند این طور نیست جهان آب دارد رضایت دارد، آرامش دارد.

هله این ناز رها کن، نَفَسِ رُوی به ما کن
نَفَسِ ترک دغا کن، چه بود مکر و دغایی؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

هله خاموش، که تا او لب شیرین بگشاید
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۷

آگاه باش متوجه باش که گول مکر و عشوه من ذهنی را نخوری، تا به حال دانستیم و تجربه کردیم با من ذهنی فکر و عمل کردن به درد ختم شد پس نیازمندیم که فضا را باز کنیم یک لحظه چیزی که ذهن نشان می‌دهد یا می‌گوید را به مرکز راه ندهیم، یک لحظه فریب ذهنمان را نخوریم. آگاه باش هر چیزی که ذهن می‌گوید بدان که نباید به مرکزت بیاید، پس ذهنت را خاموش کن تا زندگی از طریق تو حرف بزند زیرا درون و بیرونمان را زندگیست که آب می‌دهد. سر و سامان می‌دهد.
با سپاس

-زینب از مازندران



خانم فرزانه از کرج



با سلام خدمت پدر معنوی و مهربانم آقای شهبازی و همهی یاران گنج حضور، خدا قوت، فرزانه هستم از کرج.
 آموخته‌هایم از برنامه گنج حضور.

لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب
 سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب
 مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

گاهی از شنیدن پیام دوستان و درک درست آن‌ها از عشق و زندگی، که حتی در لابلای کلماتی که به کار می‌برند هم بوی عشق و خداوند احساس می‌شود و اکثراً صدایی آرام دارند و با لطافت بسیار جملات خود را بیان می‌کنند، یک حس غبطه به من دست می‌دهد، البته حسادت نیست یک جور تمنای درونی است که من چرا به این آگاهی و شناخت نرسیده‌ام؟ چرا هنوز پیام‌هایی که می‌نویسم و دریافت‌هایم سطحی هستند؟ این‌ها سوالاتی هستند که به ذهنم می‌آید، اما باز به خود نهیب می‌زنم که داری مقایسه می‌کنی و با ذهنت میزان پیشرفت خودت را می‌سنجی! خدایا اکنون که خودم را صادقانه و با دید ناظر می‌بینم، متوجه شدم که تغییرات خوبی در من رخ داده است. خداوند هر لحظه با چالش‌هایی مرا به سوی خود می‌کشاند و می‌گوید از این سو بیا.

با هر چالش، همانیدگی و دردی را در خودم شناسایی کردم که عبارتند از:

ترس، رنجش، کینه، خشم، قضاوت، همانیدگی با پول، کنترل کردن فرزندانم، همانیدگی با نظم و تمیزی خانه، پندار کمال و می‌دانم، خبر و سنی کردن دیگران، در جمع که قرار می‌گیرم خیلی حرف می‌زنم، برای گرفتن تأیید و توجه از اطرافیان خودم را و بدنم را به سختی می‌اندازم، همانیدگی با پوشش و ظاهر آراسته دارم، دیگران را مقصر مشکلات خودم می‌دانستم، ایراد دیگران را می‌دیدم اما ایراد خودم را نه، حس قربانی داشتم، و از این دست شناسایی‌ها. اینها همانیدگی‌هایی هستند که شناسایی کردم و می‌دانم که باز هم شناسایی خواهم کرد. خدا رو شکر می‌کنم که در پس هر شناسایی، لطف خداوند شامل حال شده و با رفتن آنها به حاشیه و کمرنگ شدنشان، آرامش در وجودم و زندگی جاری شده است. بزرگترین همانیدگی من ترس و رنجش بود که به لطف خداوند تا حدود زیادی بر ترس‌هایم غلبه کردم و رنجش‌هایم هم با بخشیدن و رها کردن آنها بسیار کمرنگ شده است، نمی‌گویم که به طور کلی از آنها بریده‌ام و اغراق نمی‌کنم، اما عنایت خداوند یاری گرم بوده و تا حدود زیادی به حاشیه رفته است.

خداوند تیشه‌ای از جنس عشق به دستم داده تا بتراشم و فرو ریزم این دیوار منیت‌ها، می‌دانم‌ها، قضاوت‌ها، مقاومت و تمام دردهایی که در مرکز دارم را، و چراغی در آسمان درونم روشن کرده و از روزنم نوری به مرکزم تابانده که هرگز خاموش نخواهد شد.

عشق، آن شعله‌ست کو چون برفروخت
هرچه جز معشوق باقی، جمله سوخت
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸

آموختم قانون جبران را، آموختم که من از جنس بی نهایت و ابدیت خداوند هستم، آموختم که توجه و تمرکز روی خودم داشته باشم و کاری به دیگران نداشته باشم، آموختم که خداوند برای من کافی است و نیازی به هیچ کس و هیچ چیز در بیرون ندارم.

کافیم، بدهم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطه یاری غیر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷

کافیم بی نان تو را سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۸

بی بهارت نرگس و نسرين دهم

بی کتاب و اوستا تلقین دهم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷، ۳۵۱۸ و ۳۵۱۹

من ارزشمند هستم، با تسلیم و پذیرش و موازی بودن با زندگی و عدم مقاومت و قضاوت، خداوند در وجودم خرد، هدایت، قدرت و امنیتش را جاری می کند. آموختم که برای زنده شدن به زندگی باید روی خودم کار کنم و با راهنمایی پیر و مرادی چون مولانا و جناب شهبازی قدم درست بردارم. آموختم که بیشتر شنونده باشم تا گوینده، کمتر حرف بزنم، اگر حرفی میزنم و یا کاری می کنم از فضای حضور باشد نه از من ذهنی.

از سخن گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

–مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶

آموختم که همیشه به نکات مثبت در دیگران، در محیط و جامعه توجه کنم، آموختم که نرنجم و از هیچ کس هیچ توقعی نداشته باشم.

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
-مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۷۵۹

اگر می توانم در هر زمینه‌ای به دیگری در صورت لزوم، کمک کنم، آموختم که هر کس قدم خیری برایم
برمی‌دارد، با کاری نیکو جبران کنم، آموختم که هر گاه اشتباهی از من سر می‌زند عذرخواهی کنم، آموختم با
من ذهنی دعا نکنم.

بس دعاها کآن زیان است و هلاک
وز گرم می‌نشود یزدان پاک
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰

آن دعا حق می‌کند، چون او فناست
آن دعا و آن اجابت از خداست
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۲۰

و بگذارم که خداوند در وجودم دعا کند و استجابت کند، او هم درد است هم دوا. آموختم قلم صنع خداوند هر لحظه زندگیم را نو به نو می نویسد. آموختم که خداوند با ترازو کار می کند، یعنی این لحظه با توجه به ارتعاش مرکز لحظه‌ی اکنونم را می نویسد، ارتعاش درد، درد بیشتر، ارتعاش عشق و شادی، شادی بی سبب بیشتر.

از ترازو کم کنی، من کم کنم
تا تو با من روشنی، من روشنم
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰

آموختم که خداوند تماماً لطف است و در عین لطافت، جبار است و قوانین خودش را اجرا می کند. ترازو، کن فکان و بشو و می شود خداوند همیشه در حال اجراست. و در پایان آموختم که در برابر عظمت خداوند هیچ هیچی هستم که در بیان نمی آید.

اول و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی ثباتی ده نجات
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

در پناه حق



خانم رقيه از تبريز



با سلام
خلاصهٔ غزل ۲۸۷۴ از برنامه پربار ۹۷۰ گنج حضور

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری
که گریزید ز خود در چمن بی خبری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۷۴

منظور جناب مولانا از سحر یک تغییر اساسی یا تبدیل در ماست. مثلاً وقتی جماد تبدیل به نبات شده و یا نبات به حیوان شده و از حیوان به انسان پریده هر کدام یک سحر بوده و یک تبدیلی بوده است، که روشنایی جدیدی به وجود آمده. منتها ما در یک جایی به نام ذهن به تله افتادیم و این ماندن در تله ذهن به درازا کشیده است. ولی می‌توانیم به وسیله بزرگانمان به زودی از این تله رها شویم و یک سحر جدیدی ایجاد شود و انسان حقیقی که زنده به ذات خودش است به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شود.

ما به عنوان حضور این آرزومندی را داریم، و این قانون زندگی نعره عشق است که هیچ باشنده‌ای نمی‌تواند خود داشته باشد. حال انسان این خود را هر لحظه با فکرهای همانیده می‌سازد، و از قرین اصلی خود پیشی می‌گیرد و به جدایی می‌افتد. مولانا می‌گوید باید از این من ذهنی حادث بگریزی به فضای گشوده شده بی خبری و این از نظر ذهن بی خبری است، چون ما این خبر را می‌شناسیم، که در روز الست خداوند گفته تو از جنس من هستی و من تو را اداره می‌کنم. ولی ما دچار نسیان شدیم و این عهد را فراموش کردیم.

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش
که دهد خاک دژم را صفت جانوری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

حالا من این درک عمیق را پیدا کرده‌ام که به خودم بگویم، که من، من ذهنی پریشان حال دارم و باید از من ذهنی، از این خاک مرده به فضای باز شده بگریزم، و از درد و گرفتاری ذهن رها شوم، تا خداوند این خاک افسرده را دوباره زنده‌اش کند. ما خود زندگی هستیم و باید هر لحظه نعره عشق را بشنویم که می‌گوید به سوی من برگردید. اگر این ندا را با گوش دل نشنویم در این صورت به خودمان ستم کرده‌ایم، و دچار تخریب جهان و بدنمان خواهیم شد.

همه ارواح مقدّس چو تو را منتظرند
 تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

در هر چیزی اوست و هر چیزی روح مقدسی دارد. روح های مقدس انسانهایی هستند که خودشان را به عنوان زندگی شناخته‌اند و از احوال دنیا خفته‌اند و مانند قلم در دست برگردان خداوند هستند. تمام هشیاری ها منتظر این لحظه هستند تا انسان به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده شود، تا آنها خودشان را به عنوان زندگی شناسایی کنند. پس چرا ما مردگی ذهن را ادامه می‌دهیم و نمی‌گذاریم این فضا گشوده شود و اصل ما از ذهن جدا شود و چمن بی خبری خودش را به ما نشان دهد؟

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند
 کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

می‌گوید، درسته که ما در ذهن همانیده هستیم، ولی این فرصت و توفیق را داریم که خداوند در ما به خودش زنده شود و خودش را به ما نشان دهد.

پس آیا این کفر نیست که ما دنبال سوهای فکری برویم و از طریق آنها فکر و عمل کنیم و از خداوند غیر خودش را بخواهیم و هر لحظه فضای درون را ببندیم؟

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمیری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

وقتی نظر ما به سوهای فکری باشد مرکز ما جسم می شود و با هر رویدادی مانند پشه از جا کنده شده و آشفته می شویم. یعنی ثبات و استقامت مرکز عدم را در این لحظه نداریم. در حالی که ما هما هستیم از جنس خداوندیم و این سعادت و خوشبختی ماست، که می توانیم فضای درون را بگشاییم و استکمال تعظیم کنیم و به خداوند زنده شویم.

بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان
 که نشاید که خسان را به یکی خس بخری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

ای انسان تو با مرکز عدم و فضای گشوده شده در این لحظه قرینت خداوند است. بنابراین دل خود را از هر چیز آفلی که ذهن مهم نشان می‌دهد و می‌گوید این‌ها جان و جهان تو هستند از طریق همانیدگی‌ها ببین، آنها را به مرکزت راه نده و از کم شدن و یا از دست رفتنشان ناراحت نشو. چون شایسته تو انسان نیست، و حتی اینها را به ناچیزترین قیمت نخر و هیچ ارزشی روی آنها نگذار تا به مرکزت نیایند.

حیله می‌کرد دلم، تا ز غمش سر ببرد
 گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

دل من بهانه می‌آورد و می‌خواست به سوهای فکری برود تحت تاثیر قرین‌های من ذهنی قرار بگیرد و حواسش را از این موضوع که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا است بردارد.

به دلم گفتم ای ابله اگر همه حواست به این موضوع نباشد، و تعظیم خدا را لحظه به لحظه به جا نیاوری و مانند پشه به هر بادی پراکنده شوی در این صورت نمی توانی خوشبخت بشوی و به حضور، به عشق زنده شوی، که مقصود آمدنت به این جهان است.

شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگریست
رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۷۴

ما وقتی به تنها غممان که تجلی ماه در ماست سر می نهیم. شمس تبریز در ما به خودش زنده می شود. خوشا به حال آن کسی که با بی مرادی و دچار درد و انقباض شدن بفهمد که این راهنمای بهشت است. شمس تبریز هزاران بار به ما کج نگاه کرده، پارک ذهنی ما را خراب کرده، بدنمان خراب شده، چالش های زیادی پیش آمده ولی ما تنبیه نشدیم، چه به صورت فردی و چه به جمعی درس عبرت نگرفتیم، ولی ما باید تسلیم شویم و سجده کنیم و همه همانیدگی ها که مانع رسیدن ما به خداست را باید از دست بدهیم و خودمان را از بند آنها رها کنیم، تا نظر شیرین زندگی که عشق و برکت و آرامش و شادی بی سبب است به زندگی ما بیاید.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور
-رقیه اردبیل



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید